

آبشاریخ

متیو جی. کربی

ترجمہی محبوبہ نجف خانی

رمان
نوجوان



برندہی جایزہی ادگار آلن پو
EDGAR AWARD WINNER
2012

RoboBook



کربی، متیو جی.، ۱۹۷۶ - م. Kirby, Matthew J
آبشار یخ / متیو جی. کربی؛ ترجمه‌ی محبوبه نجف‌خانی.
تهران: افق، ۱۳۹۴.
۲۸۲ ص.
رمان نوجوان؛ ۱۷۰
978-600-353-138-3

فیبا
عنوان اصلی: Icefall, 2011
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
نجف‌خانی، محبوبه، ۱۳۳۵ - مترجم
۱۳۹۴ ر ۲ آ ۲ / ۶۳ / ۳۶۱۹ PS
[ع] ۶۱۸۱۳
۳۹۱۴۳۱

سرشناسنامه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
یادداشت
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

300book

آبشار یخ

نویسنده: متیو جی. کربی
مترجم: محبوبه نجف‌خانی

ویراستار: مزگان کلهر

نسخه‌برداری و صفحه‌آرایی: آنلاینی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۳-۱۳۸-۳

چاپ اول: ۱۳۹۴، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب • چاپ و صحافی: پیمان، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۱۷۵۰۰ تومان

افق
نشر

تهران، ص. پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۲۵

تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com

30book

افتخارات

- جایزه‌ی ادگار آلن پو، برای بهترین داستان رازآمیز نوجوان، ۲۰۱۲، ۲۰۱۲
- جایزه‌ی ادبی پن، برای بهترین کتاب ادبی نوجوان، ۲۰۱۲، ۲۰۱۲
- بهترین رمان نوجوان به انتخاب کتابخانه‌های آمریکا، ۲۰۱۲، ۲۰۱۲
- برنده‌ی مدال طلای انتخاب والدین، ۲۰۱۱، ۲۰۱۱
- برنده‌ی جایزه‌ی یادبود جودی لویز، ۲۰۱۲، ۲۰۱۲
- نامزد جایزه‌ی سیبل، برای بهترین رمان علمی تخیلی / فانتزی نوجوان، ۲۰۱۱، ۲۰۱۱
- یکی از ۱۰۰ کتاب فهرست بخوانیم و سهم شویم به انتخاب کتابخانه‌ی عمومی نیویورک، ۲۰۱۲، ۲۰۱۲

آب شدن برفها / ۲۰۲
 مری / ۱۸۶
 سقوط / ۱۶۹
 شکر و زردیها / ۱۵۱
 قصه / ۱۳۷
 کرسکی / ۱۲۱
 کزی / ۱۰۵
 زانچه / ۹۱
 سنگ یادبود / ۷۷
 قار / ۶۱
 کتله / ۴۴
 اسکال / ۲۶
 برفها / ۱۰

آشنایی با اسطوره‌های اسکالنیان / ۳۷۴
 درباری بویستنه / ۳۷۲
 جهان بو / ۳۵۸
 خورشید / ۳۴۶
 آتشی / ۳۳۰
 قار و زینجرها / ۳۱۳
 برف / ۲۹۷
 پرندای آدین / ۲۸۴
 جانها و دروغها / ۲۶۹
 برف / ۲۵۱
 برفها / ۲۳۷
 وحشت / ۲۲۱

Jobook

یخ‌ها

آبدره آرام آرام یخ می‌بندد. از لبه‌ی صخره‌ی نزدیک قلعه‌مان به تماشای این منظره می‌ایستم، هر روز یخ‌ها بخش بیشتری از مسیر باریک و پرپیچ و خم آب‌های اقیانوس را به تصرف خود درمی‌آورند. یخ‌ها، امواج و آب‌های نیلگون آبدره را با فشار بیرون می‌رانند و در همان حال ما را به داخل قلعه‌مان. زمستان از راه می‌رسد تا دیواری دور قلعه‌مان بکشد، پشت برف‌ها پنهان‌مان کند و در امان نگه‌مان دارد. قصد پدرم دقیقاً همین بود.

امروز باد سردی می‌وزد که جز عطر روح فرسای شب‌نم‌های یخ‌زده، بوی دیگری با خود ندارد. از میان پوستین و پیراهن پشمی‌ام، سرمای گزنده را تا مغز استخوانم حس می‌کنم. برادر کوچکم، هِرالد، کنارم ایستاده و بخار نفس‌هایش را تماشای می‌کند.

از من می‌پرسد: «فکر می‌کنی امروز بیایند، سولویگ؟»

می‌گویم: «به زودی می‌رسند. پدر گفت که می‌آیند.»

می‌گوید: «امیدوارم که بیایند، آذوقه‌مان دارد تمام می‌شود.» و برمی‌گردد و

سوت زنان از آنجا دور می‌شود.

هرالد پسری یک‌دنده، خودرأی، سرشار از اعتماد به نفس و بازیگوش است.

او به دیوارهای خشتی که قلعه‌مان را محصور کرده، می‌رسد. جنگجویانی که از دروازه‌ی ورودی محافظت می‌کنند، با دیدن او به احترام سر خم می‌کنند. هرالده می‌ایستد و با آن‌ها صحبت می‌کند و من در لبخند محبت‌آمیزشان می‌بینم که حتی از حالا، فرمانروای آینده‌شان را دوست دارند. روزی، او جنگجویی قوی و فرمانروایی بی‌نظیر خواهد شد، البته به شرط اینکه تا آن زمان، پدر کشوری داشته باشد تا به او بسپارد.

سراسر آسمان، همچون کُنده‌ی سوخته‌ی کف اجاقِ هنگامِ سحر، سرد، بی‌رمق و خاکستری است. هرالده درست می‌گوید. هر بار سر می‌زاشم متوجه شده‌ام که وعده‌ی غذایی‌مان کم و کمتر می‌شود و پرا دیگرمثل گذشته که در قصر پدر بودیم، غذاهای فراوانی نمی‌پزد. آذوقه‌ای که با خود آورده‌ایم، تا پایان زمستان دوام نخواهد آورد. قبل از آنکه پدرم ما را به اینجا بفرستد و خودش راهی جنگ شود، زمان کافی برای تهیه‌ی آذوقه و وسایل سفرمان نداشتیم. پدرمان قول داد یک کشتی پر از مواد غذایی، پتو و لباس برای مان می‌فرستد. اما هنوز هیچ نشانه‌ای از کشتی ندیده‌ایم.

و امروز هم ندیدیم.

و حالا آبدرد دارد می‌بندد.

از لبه‌ی صخره دور می‌شوم، از دروازه می‌گذرم و به نگهبان‌ها سرتکان می‌دهم. وارد ساختمان قلعه می‌شوم که به شکل تالار بزرگی ساخته شده است. تالار تاریک و دودآلود است. آسا، خواهر بزرگم، وسط تالار، کنار آتش نشسته و به شدت می‌لرزد. وارد که می‌شوم، لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند، چشمان و گونه‌هایش سرخ‌اند و انگار که مرا ندیده باشد، دوباره رویش را برمی‌گرداند. خوب غذا نمی‌خورد، خوب

نمی‌خواهد و دیگر با من یا هرالد بیرون نمی‌آید. دلم برای روابطی که قبلاً بین ما بود، تنگ شده است. نمی‌دانم آن روحیه‌ی پرنشاطش کجا رفته است، اما زیبایی‌اش، با پوستی به سفیدی خامه‌ی تازه و موهایی طلایی، نظرها را همچنان به خود جلب می‌کند.

کاش ظرافت و زیبایی او را داشتیم، اما چهره‌ی من معمولی است. زمانی که پدر نگاهم می‌کند، برق غرور در چشمانش نمی‌درخشد. اگر قدرتی را که در هرالد می‌بینم، من داشتم، از صمیم قلب به جنگ می‌رفتم و نیزه و سپر به دست کنار پدرم می‌جنگیدم. اما پدرم آن‌طور که به پسرش، وارث آینده، لبخند می‌زند و می‌بالد، به من نمی‌بالد.

من فقط سولوئیگ هستم.

۴۵

هفته‌هاست که اینجا هستیم. در پایان فصل خرم، درست زمانی که کشاورزان آخرین محصول غلات را برداشت می‌کردند و چهارپایانی را سر می‌بریدند که می‌دانستند از سرمای زمستان جان سالم به در نمی‌برند، خانه‌مان را ترک کردیم. دل همه‌مان برای مراسم شب‌های زمستان تنگ خواهد شد، مراسمی که هرالد بارها درباره‌اش با صدای بلند اعتراض کرده است. برای همین، زمانی که کنار آتش نشسته بودیم و پنیر تازه‌ای را می‌خوردیم که عسل از آن می‌چکید، قصه‌ی شکارچیان وحشی را برایش تعریف کردم.

اما در چند هفته‌ی اخیر، چه بخواهیم چه نخواهیم، دچار نوعی یکنواختی شده‌ایم، و من برای فرار از این وضعیت به کمک در کارهای روزانه‌ی اینجا پناه برده‌ام، از جمله دوشیدن تنها بزمان، هیلدا.

هرالد به چارچوب در طویله تکیه می‌دهد و همان‌طور که نگاه می‌کند، ساقه‌ی گندم را بین دندان‌هایش می‌چرخاند. برای دوشیدن شیر، نوک پستان‌های هیلدا را محکم می‌کشم و حیوان بیچاره نگاه عاجزانه‌ای به من می‌اندازد. او تنها چهارپایی است که توانستیم همراه‌مان بیاوریم و حالا شیرش دارد خشک می‌شود. ما برای او هم آذوقه‌ی کافی نیاورده‌ایم. روزها در حیاط این طرف و آن طرف می‌رود یا توی انباری که از آن به جای طویله استفاده می‌کنیم، استراحت می‌کند. اما شب‌ها، چون حیوان دیگری نیست که او را گرم نگه دارد، داخل تالار می‌خوابد، نزدیک بخاری‌ای که اجاق‌مان هم هست.

گاهی که آسا خواب آشفته‌ای می‌بیند، از خوابگاه‌مان بیرون می‌آیم و کنار هیلدا دراز می‌کشم و گونه‌ام را به پشم‌های سفیدش می‌چسبانم.

هرالد می‌پرسد: «چرا کارهای خدمتکارها را انجام می‌دهی؟»

تار مویی روی صورتم می‌افتد، با فوت آن را کنار می‌زنم و می‌گویم: «پرا و پسرش به اندازه‌ی کافی کار دارند. تازه، کار کردن برایم خوب است.» هیلدا را کمی محکم به طرف خودم می‌کشم و او خود را پس می‌کشد. می‌گویم: «تو هم می‌توانی کاری به عهده بگیری.»

هرالد همان خنده‌های بی‌دغدغه‌اش را سرمی‌دهد و می‌گوید: «مگر ندیدی هر روز با نگهبان‌ها تمرین می‌کنم؟»

- پس، شمشیر چوبی‌ات می‌تواند به ما غذا بدهد؟

او ساقه‌ی گندم را مثل شمشیر مقابلش می‌گیرد و می‌گوید: «نه. ولی اگر دشمن‌های پدر پیدای‌مان کنند، آن وقت همگی خوشحال می‌شوید که جنگیدن را یاد گرفته‌ام.» و با ساقه‌ی گندم هوا را می‌شکافت.

سرم را با تأسف تکان می‌دهم و با پوزخند می‌گویم: «شاید خوشحال شویم.»
 هرالده چند بار دیگر حمله‌ی دشمن فرضی را دفع می‌کند و ضربه می‌زند و بعد
 با دهان بسته با خودش می‌خندد. آن‌گاه لحظه‌ای سکوت می‌کند: «بد هم نیست
 توی کارهای خانه بیشتر کمک کنم. شاید با آل بروم ماهیگیری. همه چیز اینجا
 فرق می‌کند.»

من که از دوشیدن شیر ناامید شده‌ام، پستان هیلدا را رها می‌کنم و با سطل
 تقریباً خالی بلند می‌شوم و می‌ایستم. نمی‌دانم بدون شیر چطور می‌خواهیم
 خامه‌ی ترش، سرشیر و پنیر درست کنیم. ما برای گذراندن زمستان، روی این
 غذاها حساب می‌کنیم. بز ماده که آسوده شده، سرش را تکانی می‌دهد و من این
 افکار را که شاید مجبور شویم به خاطر گوشتش او را بکشیم، از ذهنم پس می‌زنم.
 می‌گویم: «همه چیز اینجا خیلی فرق می‌کند. این سطل شیر را می‌برم بدهم به
 پرا.»

هرالد از جلوی در کنار می‌رود تا من رد شوم. به آن سر حیاط که می‌روم، شیر در
 ته سطل می‌چرخد. قلعه‌مان در انتهای آبدره، بین کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی
 شمال و جنوب قرار دارد. تپه‌های رو به جنوب، پوشیده از درختان کاج با چوب
 نرم است و در همان حال، صخره‌های پر شیب و ناهموار رو به شمال، همچون
 کاروانی از تپه‌ها، بالای سرمان سر به فلک کشیده‌اند. تپه‌هایی که برای شکار
 دختران انسان به راه افتاده‌اند تا آن‌ها را در دل شب بدزدند و عروس خود کنند.
 برا را داخل تالار پیدا می‌کنم، کنار اجاق ایستاده و خورشت را هم می‌زند.

شاید خائنی میان ما باشد...

شاهزاده خانم سولویگ و خواهر و برادر کوچکش، با شروع جنگ به قلعه‌ای در میان کوه‌های سر به فلک کشیده پناه می‌برند. بچه‌ها هر روز چشم به راه رسیدن خبر پیروزی پدرشان هستند تا به خانه بازگردند. اما زمستان از راه می‌رسد و با یخ بستن آبدره، همه در قلعه گرفتار می‌شوند. خیلی زود عده‌ای از جنگجویان مسموم می‌شوند و می‌میرند و بچه‌ها دیگر نمی‌دانند به چه کسی تکیه کنند.



متیو جی. کربی تاریخ و روان‌شناسی خواند اما خیلی زود به این نتیجه رسید که دلش می‌خواهد برای کودکان و نوجوانان بنویسد. از این رو در مدرسه‌ای به عنوان روان‌شناس مشغول کار شد. رمان او «آبشار یخ» جوایز متعددی را برایش به ارمغان آورد که جایزه‌ی ادگار آلن پو، مدال طلای انتخاب والدین و رمان منتخب کتابخانه‌های آمریکا از آن جمله‌اند.

۱۷۰

رمان
نوجوان

ISBN
978-600-353-138-3



۱۷۵۰۰ تومان

www.
ofoqco.
com

افق
ناشر